

بیژن و منیژه: از کژی به راستی

تحلیلی از عباس پورگرامی

حکیم ابولقاسم فردوسی، ابر مرد بی بدیل ادب ایران، داستان بیژن و منیژه را با دقت و مهارت سروده و برای پارسی زبانان به یادگار گذاشته است. این داستان حکایتی است از عشق پر شور ولی ناروا بیژن (نوه رستم) و منیژه (دختر افراسیاب)، خامی و گرفتاری بیژن، دروغ پردازی گرگین، عشق، نیرنگ، و وفاداری منیژه، و تدبیر و شجاعت رستم

داستان از آنجا آغاز می شود که روزی کیخسرو و پهلوانان ساعاتی در بزم و طرب می گذرانند که سالار دربار از درخواست عده بی دادخواه برای شرفیابی خبر می دهد. آنها از شهری بنام ارمان در مرز ایران و توران آمده اند که در آنجا بیشه بی است مملو از گرازهای درنده که مدام به کشتزارها حمله، محصولات را نابود، و دامها را هلاک می کنند. شهروندان ارمان از پادشاه برای رهایی از این بلا یاری می طلبند

سر مرز توران در شهر ماست
و زیشان به ما بر چه مایه بلاست

گراز آمد اکنون فزون از شمار
گرفت انهمه بیشه و جویبار

به دندان چو پیلان به تن همچو کوه
وزیشان شده شهر ارمان ستوه

کیخسرو که از این واقعه متاثر شده است، از پهلوانان خود در ازای پاداشی گرانبها داوطلب می طلبد. فقط بیژن دعوت شاه را می پذیرد. گیو که از پذیرش پسرش ناخشنود است به او می گوید جوانی مکن، به راهی که نمی شناسی مرو، و ابروی مرا نزد شاه مبر. بیژن به پدر پاسخ می دهد که گرچه جوان است ولی با شجاعت و تجربه در نبرد، گرازها را نابود خواهد کرد

کس از انجمن هیچ پاسخ نداد
مگر بیژن گیو فرخ نژاد

به فرزند گفت این جوانی چراست
به نیروی خویش این گمانی چراست

به راهی که هرگز نرفتی مپوی
بر شاه خیره مبر ابروی

سر خوک را بگسلانم ز تن
من بیژن گیو لشکر شکن

کیخسرو که از پاسخ بیژن خشنود شده است از گرگین میلاد می خواهد که در این ماجرا بیژن را همراهی کند. بیژن به همراهی گرگین راهی مرز ایران و توران می شوند

چو بیژن چنین گفت شد شاه شاد
برو افرین کرد و فرمانش داد

به گرگین میلاد گفت انگهی
که بیژن جوان و نداند رهی

تو با او برو تا سراب بند
همش راهبر باش و هم یارمند

هنگامی که به ارمان می رسند، بیژن از گرگین می خواهد که کنار ابرگیر بیسه بایستد تا گرازهایی که او زخمی می کند با زدن گرز بسرشان بکشد. گرگین پاسخ می دهد که ماموریت او از جانب شاه همراهی و راهنمایی است و قرار نیست که در جدال با گرازان شرکت کند. در ضمن، این نبرد توست و پاداش گرانبها از آن توست. بیژن از جواب گرگین متعجب می شود. او به تنهایی به مصاف گرازان رفته، آنها را هلاک کرده، و دندانهایشان را برای بردن به نزد شاه از بدن جدا می کند

به بیژن چنین گفت گرگین گو
که پیمان نه این بود با شاه نو
تو برداشتی گوهر و سیم و زر
تو بستی مرین رزمگه را کمر

چو بیژن شنید این سخن خیره شد
همه چشمش از روی او تیره شد

سرانشان به خنجر بپرید پست
به فتراک شبرنگ سرکش ببست
که دندانشان نزد شاه آورد
تن بی سرانشان به راه آورد

گرگین که نگران رسوایی خود در یاری ندادن به بیژن می باشد، برای ناکامی او چاره ای می اندیشد. ابتدا با تمجید از شجاعت بیژن اعتماد او را کسب می کند. بعد برای او تعریف می کند که در دشتی نزدیک گردشگاهی هست که در آن منیژه دختر افراسیاب که در زیبایی بی همتاست با کنیزانش اقامت دارد. گرگین پیشنهاد می کند که با هم برای خوشگذرانی به آنجا بروند و بیژن که به هیجان آمده است پیشنهاد او را می پذیرد

پری چهره بینی همی دشت و کوه
به شادی نشسته به هر سو گروه

منیژه کجا دخت افراسیاب
درخشان کند باغ چون افتاب

به بیژن پس آن داستان برگشاد
وزان جشن و رامش همی کرد یاد

برای ملاقات با منیژه، بیژن که جوانی خوش سیما و برومندست لباسی برازنده می پوشد. منیژه با دیدن بیژن بیاد زیبایی و برازندگی سیاوش افتاده و ندیمه اش را برای دعوت او می فرستد. در اولین دیدار، بیژن و منیژه عشقی شورانگیز بهم می یابند آنها با عیش و نوش، سه روز و سه شب را در کنار هم بخوشی می گذرانند

به پرده بدر آمد چو سرو بلند
میانش به زرین کمر کرده بند

منیژه بیامد گرفتش به بر
گشاد از میانش کیانی کمر

سه روز و سه شب شاد بوده بهم
گرفته برو خواب و مستی ستم

منیژه برای جلوگیری از بازگشت بیژن و بخاطر بودن با او، متوسل به نیرنگی نافرجام می شود. او با یاری ندیمه هایش، بیژن را با دارو بیهوش نموده، سوار بر کجاوه کرده، و به همراه خود به شهر می برند. در نزدیکی کاخ پادشاهی، آنها بیژن را در چادری پیچیده و مخفیانه وارد خوابگاه منیژه می کنند. بیژن که بیهوش می آید از نیرنگ منیژه متعجب شده و از خطر جانی که او را در کاخ افراسیاب تهدید می کند بسیار نگران می شود و به گرگین نفرین می فرستد که او را به این بلا گرفتار کرده است. بیژن و منیژه چند روزی را بخوشی در کنار هم می گذرانند تا اینکه افراسیاب از وجود یک جوان ایرانی در خوابگاه دخترش با خبر می شود

چو هنگام رفتن فراز آمدش
به دیدار بیژن نیاز آمدش

بفرمود تا داروی هوش بر
پرستنده امیخت با نوش بر

چو آمد بنزدیک شهر اندرا
بپوشید بر خفته بر چادرا

چو بیدار شد بیژن و هوش یافت
نگار سمنبر در اغوش یافت

بدانست و ترسان شد از جان خویش
شتابید نزدیک درمان خویش

بیامد بر شاه ترکان بگفت
که دخت ز ایران گزیده ست جفت

افراسیاب گرسیوز را برای دستگیری بیژن به ایوان منیژه می فرستد. گرسیوز که بیژن و منیژه را در حال عیش و نوش می یابد، بیژن را دستگیر کرده و نزد افراسیاب می برد. بیژن با معرفی خود، ماجرای آمدنش به توران را تعریف می کند ولی افراسیاب باور نمی کند و دستور اعدام او را می دهد. با وساطت پیران، افراسیاب از کشتن بیژن منصرف شده و فرمان می دهد که دستهای بیژن را زنجیر کرده، او را در چاهی عمیق انداخته، و در چاه را با سنگ اکوان دیو مسدود کنند بطوری که فقط روزنه بی جهت تنفس و رساندن آب و نان باز باشد. افراسیاب که از رسوایی دخترش سخت خشمگین است از گرسیوز می خواهد که منیژه را برهنه از کاخ پادشاهی بیرون رانده و بکنار چاه بیاندازد

نگون بخت را زنده بر دار کن
و زو نیز با من مگردان سخن

ز سر تا به پایش بد آهن ببست
به روی میان و به زنجیر دست

نگونش به چاه اندر انداختند
سر چاه را سنگ بر ساختند

منیژه بیامد بیک چادرا
برهنه دو پای و گشاده سرا

کشیدش دوان تا بدان چاهسار
دو دیده پر از خون و رخ جویبار

گرگین که از نیامدن بیژن نگران شده است با داشتن اسب او راهی ایران می شود. او در دیدارش با گیو تعریف می کند که بیژن توسط دیویی در هبیت گور از بین رفته است. گیو که برای پسرش سوگوار است دروغ پردازی گرگین را باور نمی کند و از کیخسرو برای تنبیه او دادخواهی می طلبد. شاه بعد از شنیدن داستان ساختگی گرگین، فرمان می دهد که او را زندانی کنند. با فرارسیدن فصل بهار، کیخسرو با تجسس در جام جهان نما از زنده بودن، مکان اسارت، و همیاری زنی با بیژن آگاه می شود

ز بیژن ندیدم به گیتی نشان
جزین اسب و زین از پس اندر کشان

چو فرزند را گیو گم بوده دید
سخن را بر آن گونه الوده دید

هم اندر زمان پای کردش به بند
که از بند گیرد بد اندیش پند

که بیژن به توران به بند اندرست
زوارش یکی نامور دخترست

کیخسرو گیو را با نامه بی جهت همیاری نزد رستم می فرستد. رستم که از گرفتاری بیژن سخت اشفته شده است بعد از سه روز مهمانوازی از گیو، بهمراه او راهی پایتخت می شود. رستم با ادای احترام به کیخسرو، بخشش گرگین را تقاضا می کند پادشاه تقاضای رستم را بشرط رهایی و سلامتی بیژن می پذیرد. رستم به خسرو پیشنهاد می کند که چاره رهایی بیژن تدبیر و فریب بجای جنگ و ستیز است. از این رو، او در لباس بازرگان با کاروانی مملو از پول و لوازم گرانبها، با حمایت هزار جنگاور و براهنمایی گرگین عازم توران می شود. رستم سپاه را در مرز ایران و توران نگاه داشته و خود با کاروانش رهسپار توران می شود

ز گرگین سخن گفت با شهریار
از آن گم شده بخت و بد روزگار

به رستم ببخشید پیروز شاه
رهانیدش از بند و تاریک چاه

کلید چنین بند باشد فریب
نباید برین کار کردن نهیب

ازو صد شتر بار دینار کرد
صد استر ز گنج درم بار کرد

بفرمود رستم به سالار بار
که بگزین ز گردان لشکر هزار

منیژه که در تلاش زنده نگهداشتن بیژن است از آمدن کاروانی از ایران با خبر می شود. او با دیدن رستم از کیخسرو، گودرز و گیو می پرسد و از گرفتاری بیژن خبر می دهد. ولی رستم از روی مصلحت او را از خود می راند. در برخورد بعدی، رستم مرغی بریان که در آن انگشتر خود را پنهان کرده است برای بیژن به منیژه می دهد. بیژن بعد از دریافت طعام و با یافتن انگشتر رستم به منیژه نوید می دهد که رستم برای نجات او آمده است. رستم از منیژه می خواهد که هنگام شب در کنار چاه آتش بیفروزد تا او به آنجا بشتابد

یکی مرغ بریان بفرمود گرم
نوشته بدو اندرون نان نرم

سبک دست رستم بسان پری
بدو در نهان کرد انگشتری

منیژه سبک آتشی برفروخت
که چشم شب قیرگون را بدوخت

در کنار چاه، تنها رستم است که با یاری خواستن از یزدان پاک، گرانسنگ اکوان دیو را به کناری انداخته و بعد از بخشش گرفتن برای گرگین، بیژن را از چاه بیرون می آورد. بیژن بعد از شست و شو و پوشیدن لباس مناسب، گرگین را ملاقات می کند و با بزرگواری پوزش او را می پذیرد. رستم منیژه را راهی ایران می کند و به بیژن اجازه می دهد که در رکابش در حمله به کاخ افراسیاب شرکت کند

ز یزدان زور افرین زور خواست
بزد دست و ان سنگ برداشت راست

به من بخش گرگین میلاد را
ز دل دور کن جنگ و بیداد را

فروهشت رستم به زندان کمند
برآوردش از چاه با پای وند

تهمتن بفرمود شستن سرش
یکی جامه پوشید اندر خورش

بدو گفت بیژن منم پبشرو
که از من همی کینه سازند نو

به انتقام رفتار حقارت امیز افراسیاب با بیژن و به یاد بیگناهی و شهادت سیاوش، ایرانیان به رهبری تهمتن ابتدا به کاخ افراسیاب شبیخون زده و بعد با لشکر به جنگ تورانیان می روند. با شجاعت رستم و دیگر پهلوانان، ایرانیان پیروز شده و با

غناعم بسیار به نزد کیخسرو باز می کردند. پادشاه به رستم و همزمانش هدایای گرانبها داده و با احترام رستم را روانه زابل می کند. او داستان گرفتاری بیژن را گوش می دهد، عشق و وفاداری منیژه را می ستاید، و از پیوند آنها ابراز شادمانی می کند

منم رستم زاوولی پور زال
نه هنگام خوابست و گاه نهال

رها شد سر و پای بیژن ز بند
به داماد بر کس نسازد گزند

همه رزمگه سر بسر جوی خون
درفش سواران ترکان نگون

سپاهی ز توران بهم بر شکست
همه کامه ی دشمنان کرد پست

سر رستم جاودان سبز باد
دل زال فرخ بدو باد شاد

به بیژن بفرمود کاین خواسته
ببر سوی ترک روان کاسته

تو با او جهان را به شادی گذار
نگه کن بدین گردش روزگار

بیژن و منیژه پر ماجراترین داستان عشقی شاهنامه است که بازیگران اصلی آن، گرگین، بیژن و منیژه، با تدبیر و همت تهمتن از کژی به راستی راه می یابند

از گرگین میلاد آغاز می کنیم که از کیخسرو دلگیر است چون او پادشاه نفیس این ماجرا را که شامل گوهرهای گرانبها، دیبای های رنگارنگ، و اسب هایی با لگام های زرین و داغ کیکاوس می باشد را برای پیروزی بیژن تعیین کرده است. گرگین که ماموریت راهنمایی و همراهی با بیژن را دارد از پاداشی که احتمالاً شاه به او بدهد اطمینان و اطلاع ندارد. از این رو بدرستی نقش خود را در کشتار گرازها برای بیژن توضیح می دهد. اما جهش گرگین به کژی از آنجا آغاز می شود که با حسادت به بیژن و ترس از خشم شاه، بیژن را رهسپار توران برای خوشگذرانی با دختر افراسیاب می کند. از آن بدتر دروغ پردازی اوست در ناپدید شدن بیژن بتوسط دیوپی گور نما می باشد. این دروغ انقدر بزرگ است که گیو و کیخسرو به اسانی در ساختگی بودنش پی می برند. منجی گرگین رستم است که با شناخت انگیزه او در این ماجرا برایش از کیخسرو و بیژن بخشش می طلبد و با شرکت دادنش در نجات بیژن درس راستی و درستی به او می آموزد

بازیگر دیگر این داستان بیژن گیو است که بدون توجه به اعتراض پدر داوطلب ماجرای نافرجام می شود. او بعد از پیروزی در ماموریتش فریب گرگین را خورده و عازم توران برای خوشگذرانی با منیژه می شود. با درگیر شدن در عشق و هوس، بیژن گرفتار افراسیاب و محکوم به اعدام می گردد. اما پیران ویسه با یادآوری سوگنامه سیاوش، عقیده افراسیاب را از کشتن به بند کشیدن بیژن تغییر می دهد. عامل زنده ماندن بیژن در چاه عشق و وفاداری منیژه است که با رانده شدن خفت بار از جانب پدر در تکابوی تهیه آب و نان و یافتن راهی برای نجات اوست. منجی بیژن رستم است که با تدبیر و شجاعت او را نجات داده و افراسیاب را شکست می دهد. رستم پدر بزرگ دلآوری است که از زابل به ایران و از ایران به توران برای نجات نوه اش می شتابد تا بجای دیدن چشمان خیس گیو لبخند شادی بر لبان او بنشاند

منیژه سنبل عشق، هوس، بیخردی، و از خودگذشتگی است. او که در نخستین برخورد عاشق بیژن می شود بدون توجه به موقعیت خودش بعنوان شاهزاده توران، سه روز و سه شب را با عیش و نوش در کنار یک جوان ایرانی می گذراند. او که نمی خواهد از دلداده جدا شود متوسل به نیرنگ شده و با بردن بیژن در حال بیهوشی به خوابگاهش به عیش و نوش خود ادامه می دهد بدون توجه به خطری که آنها را تهدید می کند. نتیجه این بیخردی گرفتاری بیژن و رانده شدن شرم اور خودش می باشد. اما عشق و هوس منیژه به وفاداری و تلاش برای حیات و نجات بیژن می انجامد. منیژه رستم است که به سخنان او در باره گرفتاری بیژن ارج می نهد و با تدبیری زیرکانه برنامه رهایی بیژن را اجرا می کند و منیژه را برای آغاز یک زندگی نوین در کنار بیژن به ایران می فرستد

زیباترین بخش این داستان عاشقانه گفتار راستین منیژه است بعد از آنکه بیژن انگشتر رستم را می یابد. بیژن که از خوشحالی خنده سر می دهد، از منیژه می خواهد که سوگند رازداری ادا نماید تا او را از جریان مرغ بریان آگاه کند. در این هنگام است که منیژه لب به گلایه می گشاید و از خودگذشتگی در این عشق ناروا سخن می گوید

منیژه خروشید و نالید سخت
که بر من چه امد ز بدخواه بخت

دربغ ان شده روزگاران من
دل خسته و چشم باران من

بداده به بیژن تن و خان و مان
کنون گشت بر من چنین بد گمان

همان گنج دینار و تاج گهر
به تاراج دادم همه سر بسر

پدر گشته بیزار و خویشان ز من
برهنه دوان بر سر انجمن

ز امید بیژن شدم ناامید
جهانم سیاه و دو دیده سپید

بپوشد همی راز بر من چنین
تو آگه تری ای جهان افرین

در اینجاست که بیژن به اشتباه خود پی برده، از مهربانی و هوشیاری منیژه یاد کرده، و از او پوزش می طلبد

بدو گفت بیژن همه راستی ست
ز من کار تو پاک بر کاستی ست

چنین گفتم اکنون نبایست گفت
ایا مهربان پاک و هشیار جفت

سزد گر به هر کار پندم دهی
که مغزم به رنج اندرون شد تهی